

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

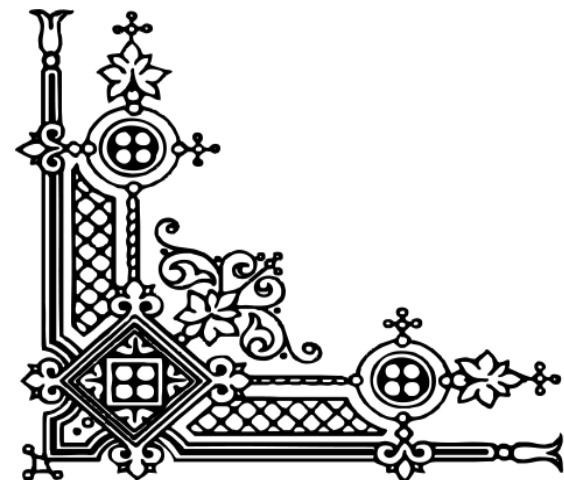
مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

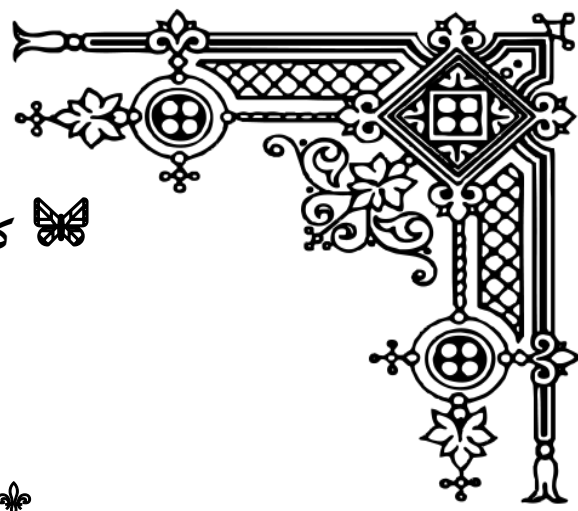
لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



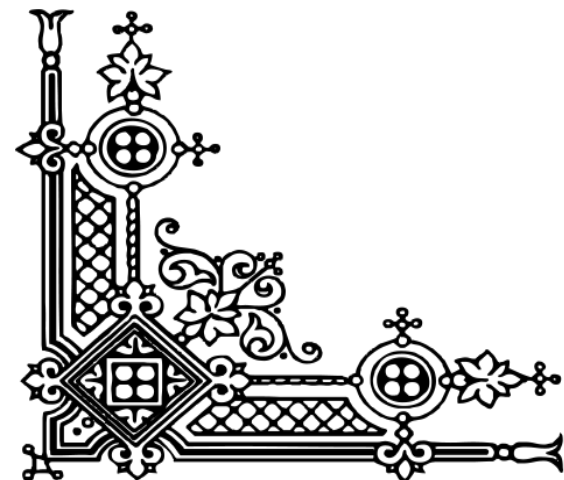


🦋 کتاب دوم - شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

🌸 آرک شیان - له فصلهای 58 تا 88

فصل 65

مروارید سرخ گمشده ، چشمانی سرخ و مشتاق





شیه لیان بنا به دلایلی احساس میکرد این موضوع هم دردناک است
هم و احمقانه بهمین دلیل رو به پزشکان پرسید: «زخمای اون درمان میشن؟»
یکی از پزشکان که داشت نوار بانداژ تمیزی دور سر بچه می بست گفت: «مشکلی
نیست ...»

شیه لیان خیالش راحت شد و سرش را تکان داد: «ممنونم بخاطر کار و تلاشتون!»
همین موقع بود که یک خدمتکار وارد شد تا به آنان خبر بدهد اعلی حضرت شاه و ملکه
به آنجا می آیند همه پزشکان سلطنتی از جا برخاستند و برای عرض درود از درمانگاه
خارج شدند. شیه لیان بچه را به رختخواب برد و گفت: «همینجا بمون و استراحت کن!»
او پیش خود فکر میکرد این بچه از غریبه ها می ترسد و اگر افراد زیادی وارد شوند
امکان دارد به هراس بیفتد پس شیه لیان پرده های تخت را برای او پایین آورد. شماری
از نگهبانان و خدمتکاران شاه و ملکه را محاصره کرده و همراه آنان وارد عمارت
شدند. رنگ از صورت ملکه پریده بود: «پسر عزیزم، تو چرا یکهو برگشتی؟ اون بیرون
آسیب دیدی؟»

شیه لیان گفت: «مادر آروم باشید ... من زخمی نشدم ... یه نفر دیگه اس که زخمی
شده!»

در این موقع چپرونک از آن گوشه به صدا درآمد: «خاله، نجاتم بده!»

تنها در این لحظه بود که ملکه متوجه چپرونک شد او در گوشه ای توسط فنگشین
دستگیر شده و نگهداری میشد. ملکه در شوک فرو رفت. اون نگران سلامتی
فرزندش بود و همه چیز را از یاد برده بود ولی حالا که او را میدید وحشتزده





پرسید: «رونک، چه اتفاقی افتاده؟»

شاه چینی به ابروهای خود انداخت: «چرا شاهزاده شیائو جینگ رو مثل یه مجرم نگهداشتین؟»

وقتی اعلی حضرت قدم به آنجا نهاده بود فنگشین نیز باید مانند موچینگ تعظیم میکرد اما چون چیرونک را نگهداشته بود و نمی توانست رهایش کند در موقعیت بدی افتاده بود. شیه لیان گفت: «من بهش اینطور دستور دادم»

چیرونک دستش را نگهداشته بود و گفت: «خاله، دستم شکسته!»

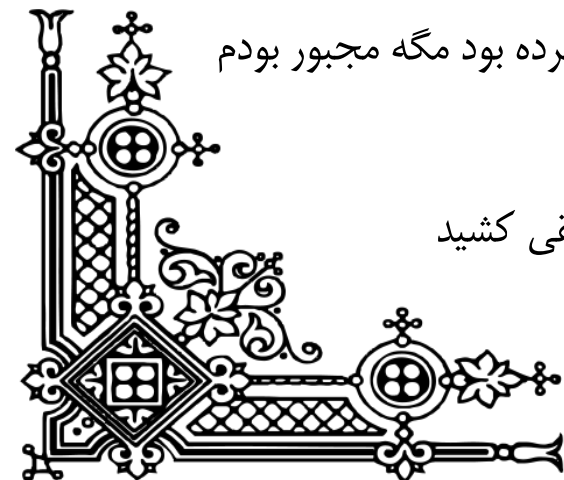
ملکه شانسی برای همدری با او نیافت زیرا شیه لیان با خشونت وسط حرفش پرید: «دست تو شکسته ولی اون بچه چی؟!»

شاه پرسید: «چه بچه ای؟»

شیه لیان جواب داد: «یه بچه ده ساله ... بدون قدرت، لاغر و بسیار ضعیف ... چیرونک نوکرهاشو فرستاده کتکش بزنن و اگه بخاطر سخت جونی اون بچه نبود الان مرده بود!»

چیرونک که انگار داشت جوک میشنید با چشمانی دریده گفت: «یه بچه ضعیف لاغر و بی قدرت ده ساله؟ پسرخاله تو نمیدونی اون شیطان کوچیک چقدر شرور و وحشی و دردنده اس ... فقط جلوی تو ادای بیچاره ها رو درمیاره ... من پنج شیش نفر رو خبر کرده بودم ولی هنوزم از پشش بر نمیومدن ... اون بچه بهشون حمله کرد و گازشون گرفت و همه جاشون خونی شده بود اگه اینطوری عصبانیم نکرده بود مگه مجبور بودم ببندمش به کالسکه ام؟!»

شاه و ملکه با شنیدن این حرفها وا رفتند شیه لیان نفس عمیقی کشید





و فریاد زد: «بسه ... تو اصلا میدونی چه کار وحشتناکی کردی؟»

چپرونک ذره ای بخاطر اعمالش خجالت نمیکشد او آنقدر گستاخ و خودنما بود که اهمیتی نمیداد خودش را در برابر شهروندان چگونه نشان دهد و حتی بدون دلیل هم که شده وقتی مردم دور هم جمع شده حرف میزدند او قطعا در میان حرفهایشان جایی پیدا میکرد.

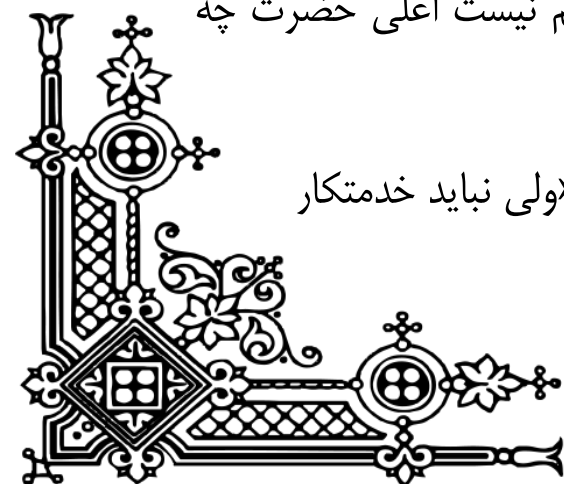
شاه نگاهی به ملکه انداخت و با چهره ای که کبود شده بود گفت: «شاهزاده شیائو جینگ رو ببرید، دکتر به وضع دستش رسیدگی کن ... ارابه طلاییشم توقیف میشه ... خود تو هم بازداشت میشی و برای یک ماه اجازه نداری از بازداشتگاهت خارج بشی!»

نگهبانی که پشت سر شاه بود برای انجام دستورش پیش آمد. تنها در این موقع بود که فنگشین توانست از شر چپرونک خلاص شود هرچند چپرونک با بی توجهی و گستاخی گفت: «همف، بگیری دش، بگیری دش ... من از قبل میدونستم امروز آخرین روزیه که سوارش میشم!»

ملکه که میدید او ادا اصلاح نمیشود و پشمان نیست ناراحت و غمگین بود. شیه لیان گفت: «بنظر میرسه بازداشت یک ماهه برای اون کافی نباشه چون دوباره هم همچین کارهایی میکنه باید اونو خیلی سخت تر مجازات کنید.»

چپرونک شوکه شده و با خشم گفت: «شاهزاده تو» ولی بعد تغییر حالت داد و گفت: «باشه من اعتراف میکنم این بار همه چی تقصیر من بود مهم نیست اعلی حضرت چه مجازاتی برام در نظر بگیرن من هیچ اعتراضی ندارم!»

حرفهای بعدیش توجه همه را به چیز دیگری جلب میکردند: «ولی نباید خدمتکار





شاهزاده هم مجازات بشه؟ عمو، خاله دست من بخاطر فنگشین

شکسته!»

با شنیدن این سخن شاه با نگاهی خشمگین به فنگشین خیره شد. فنگشین سرش را پایین انداخت. موچینگ ناخواگاه دو قدم فاصله گرفت.

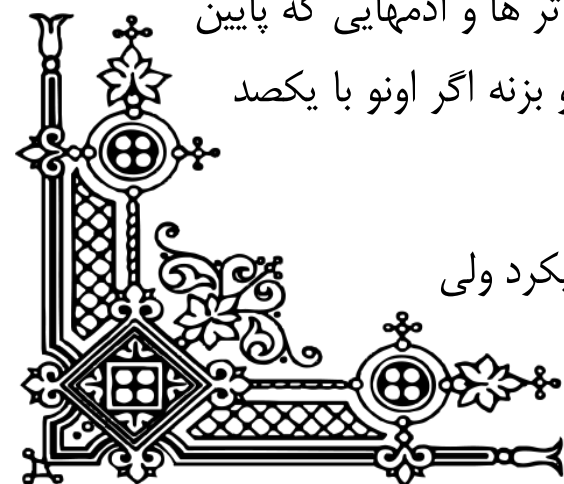
شاه به سردی گفت: «فنگشین تو محافظ شاهزاده هستی ... شاهزاده اینقدر برای تو ارزش قائله و باهات خوب برخورد میکنه ولی تو بهمین سادگی جایگاهت رو فراموش کردی؟ این چه گستاخیه؟ وظیفه تو خدمت به شاهزاده است ... تو اینطوری بهش خدمت میکنی؟ به خودت جرات دادی که روی خاله زاده اش، شاهزاده شیائو جینگ دست بلند کنی؟!»

با شنیدن این حرفها فنگشین آماده زانو زدن بود اما شیه لیان او را متوقف کرد: «زانو نزن!»

فنگشین تحت هر شرایطی از دستورات شاهزاده اطاعت میکرد حتی اگر طرفش شاه بود اولویت او شاهزاده بود پس دوباره راست ایستاد. شاه با دیدن این وضع ناراحت تر شد. شیه لیان گفت: «درسته فنگشین باعث شد دست چیروننگ بشکنه ... ولی میخواست از اربابش مراقبت کنه... بعدشم این چیروننگه که مقصره چرا فنگشین باید زانو بزنه؟!»

شاه گفت: «دلیلش مهم نیست ... بهرحال اون به شاهزاده شیائو جینگ حمله کرده ... این فرق بین ارباب ها و خدمتکارهاست ... فاصله ای بین بالاتر ها و آدمهایی که پایین ترن هست ... اصلا مهم نیست که، من، شاه، بخوام اون زانو بزنه اگر اونو با یکصد ضربه شلاق مجازات میکردم هم چیز نامناسبی نبود!»

هرچند که شاه به اندازه ملکه نسبت به چیروننگ همدردی نمیکرد ولی





چيرونك هنوز يكي از اعضاي خاندان سلطنتي بود و نبايد از دستوراتش سرپيچي ميشد يا به او توهين ميكردند.

چيرونك هم بخوبي اين را ميدانست پس درحاليكه از گوشه چشم نگاه ميكرد گفت: «نيازي نيست اونو شلاق بزنين ... بهر حال اون متعلق به شاهزاده است منم نميخوام همه چيو بهم بريزم همينكه دستش رو بشكنن و سه بار جلوي من تعظيم كنه بي خيالش ميشم!»

شاه سرش را تكان داد بنظر ميرسيد با تصميم او موافق است ولي شيه ليان گفت: «اگه قرار بر مجازات فنگشينه پس اول منو مجازات كنيد ... اول اينكه اون خدمتكار منه دوم اينكه هيچ كار اشتباهي نكرده و اگر هم اشتباهي انجام داده همش بخاطر دستورات من بوده پس من بجاي اون مجازات ميشم!»

با شنيدن حرفهاي او شاه دوباره خشمگين شد. همه پدرها و پسرهاي دنيا چنين تغييراتي را تجربه ميكنند. پسرها تا هنوز كوچك هستند پدرهايشان را مانند قهرمانان روي زمين مي پرستند آنان را الگوي خود ميدانند و ستايششان ميكنند ولي وقتي پسر به سن بلوغ رسيد همه كارهاي پدرش را زير سوال مي برد حتي ممكن است از اعمال اون دچار نفرت شود تا جايي كه در انتها آندو حتي همدیگر را قبول نداشته باشند.

براي رفتن به كوه تايسانگ، اولين هدف شيه ليان پيشرفت در هنرهاي رزمي و پيدا كردن مسير قلبيش بود ... هرچند او هيچگاه اهميت نميداد در كجا تمرين بييند يا هويتش چه باشد...

كلمه «دائو» در تهذيبيگري دقيقا به همان معنای ظاهريش يعني «قدم برداشتن در مسير» استفاده ميشد. تا وقتي كه قلب و ذهن فرد هم مسير بودند





او میتوانست در هر جایی به تمرین بپردازد. شیه لیان نیز نیازی نداشت
روند خاصی را دنبال کند یا حتی به عمارت مقدس برود ولی دلیل دیگری وجود
داشت که شیه لیان میخواست برای تمرین به کوه تایسانگ برود و آن دلیل این
بود که او ابداً با پدرش کنار نمی آمد.

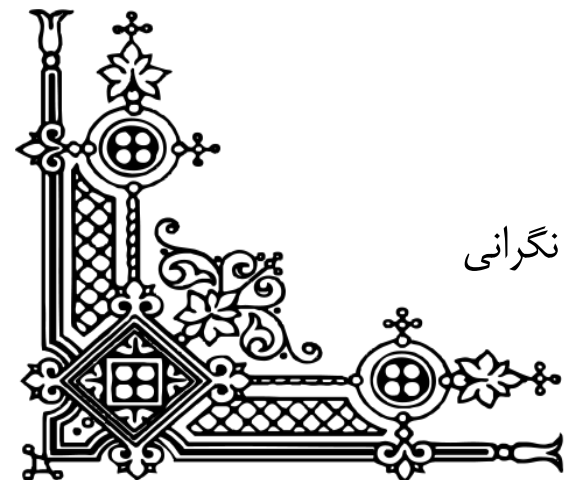
زمانی که ولیعهد با افتخار شیان له شاهزاده شیه لیان بدنیا آمد تمام جزئیات مسیر
زندگیش را ترسیم کرده بود. تا وقتی شاهزاده هنوز کوچک بود مشکلی پیش نمی آمد
او بچه ای بدون دردرس بود و تنها چیزی که میخواست این بود که والدینش همراهش
کاخ طلایی بسازند یا بازی کنند و بلند بلند بخندند اما سالها که گذشت شیه لیان بیشتر
به این باور رسید که پدرش فقط یک پدر نیست او حاکم یک پادشاهی بود و بیشتر
اعمال و افکارش را بر اساس این موقعیت پی ریزی میکرد. مثلاً وجهه سلطنتی چیزی
بود که شیه لیان از عمق وجودش از آن نفرت داشت.

اگر نمیتوانستند با هم موافقت کنند پس بهتر بود از هم فاصله بگیرند. هر بار که او به
کاخ بر میگشت با مادرش بیشتر صحبت میکرد و هرگز نمیتوانست با پدرش گفتگویی
بی دردسر و صمیمانه داشته باشد. هیچ کدامشان برای گفتگوی با هم پیشقدم نمیشدند
و ملکه همیشه باید میان آنان وساطت میکرد.

ماه ها بود که رابطه پدر و پسر به سردی گراییده بود و حالا شیه لیان با لجاجت حاضر
به پذیرش فرمان پدرش نبود شاه هم گفت: «باشه، تو بجاش مجازات میشی... ببینم
چقدر میتونی تحمل کنی!»

شیه لیان هم در جواب گفت: «البته که میتونم!»

ملکه که میدید دوباره میان پدر و پسر درگیری بوجود آمده با نگرانی





گفت: «آخه چرا باید اینطوری باشه!؟»

در همین لحظه فنگشین بدون گفتن یک کلمه دست چپ خود را بالا آورد و محکم ضربه ای به دست راستش کوبید. صدای ترق بلندی برخاست. جمعیت حاضر نگاه میکردند و صدا را شنیدند سپس دست فنگشین نیز مانند دست چپرونک آویزان شد. شیه لیان با شوک و خشم گفت: «فنگشین!»

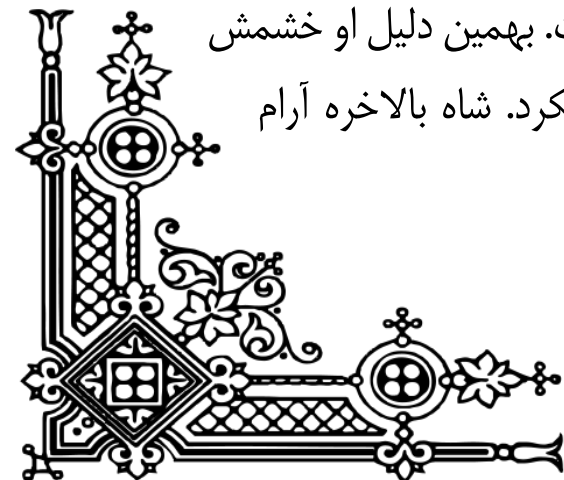
عرق سردی بر پیشانی فنگشین نشست. بدون گفتن کلمه ای در برابر چپرونک زانو زد و سه بار تعظیم نمود چپرونک که خیلی از خودش راضی بود با صدای بلندی خندید: «باشه فکر کنم بخشیدمت ... چرا از همون اول اینکارو نکردی؟!»

گرچه دست او هم شکسته بود اما چنان سرحال و پر انرژی میرفت انگار جنگ بزرگی را پیروز شده ... فنگشین هنوز روی زمین مانده بود و موچینگ از گوشه ای تماشایش میکرد. در چهره اش بهت و افسردگی آشکار بود اما نمیشد افکارش را خواند.

شیه لیان با خشم بسمت پدرش برگشت و با عصبانیت فریاد زد: «تو--!»

فنگشین با دست چپ او را نگهداشت و گفت: «اعلی حضرت!»

ملکه نیز دستش را روی کمر او نهاد تا پسرش را به عقب برگرداند. شیه لیان میدانست که فنگشین از چهارده سالگی او را همراهی میکند و چقدر به ملکه اهمیت میدهد. او اینکار را کرد زیرا که نمیتوانست ببیند ملکه بین پدر و پسر گیر افتاده است. پس اگر شیه لیان الان به درگیری ادامه میداد تلاش فنگشین به هدر میرفت. بهمین دلیل او خشمش را فرو خورد اما آتش خشم و غضب هنوز در دلش فوران میکرد. شاه بالاخره آرام گرفت اما با چهره ای عبوس از آنجا رفت.





ملکه همیشه فنگشین را دوست داشت آهی کشید و گفت: «بچه

بیچاره، ما در حق تو بد کردیم!»

فنگشین جواب داد: «لطفا اینطوری نگین علیا حضرت این وظیفه من بود!»

با شنیدن این حرف موچینگ چشمهایش را لوچ کرده و به سردی و در سکوت خرناسی کشید. اما شیه لیان چشمانش را بست: «مادر اگه واقعا از پس چیرونک بر نیمای بهتره که زندانش کنی!»

ملکه نیز آهی کشید، سرش را تکان داد و رفت. شیه لیان نیز از یکی از پزشکان خواست تا به وضع فنگشین برسد سپس از او عذرخواهی کرد: «متاسفم!»

وقتی جمعیت از آنجا پراکنده شد فنگشین چهره اش را تغییر داد و گفت: «چیزی نشده که ... بعدشم من نباید اونو میزدم ... دلیلی نداره که از انتقامش بترسم!» سپس مکث کرده و با لحنی نصیحتگر به شیه لیان گفت: «اعلی حضرت، البته که شما حق داری چیرونک رو مجازات کنی ولی نباید نسبت به اعلی حضرت شاه خشمگین باشی چون اون پادشاهه ... اون به نسل قبل ما تعلق داره و طرز فکرش خیلی با ما فرق داره ... وقتی شما دو تا با هم دعوا میکنین ملکه ناراحت و دلخور میشه و واقعا همه چی براش سخت میشه!»

چطور ممکن بود شیه لیان سختی های مادرش را نداند؟

مادر چیرونک، خواهر خونی کوچکتر ملکه بود و آندو خیلی خوب با هم کنار می آمدند. وقتی او جوان و نابالغ بود، درگیر یک رابطه عاشقانه شد. او که تشنه آزادی بود به حرفهای شیرین شخص دل بست و با او که یکی از محافظان کاخ بود فرار کرد.



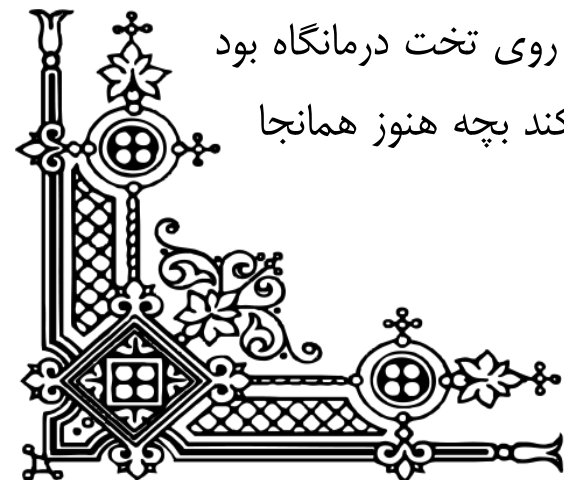


ولی دخترک نمیدانست که آن شخص چه موجود شرور است... او که یک اشراف زاده بود مجبور شد قدم به خانه ای بگذارد که دست کمی از لانه سگ نداشت. پس از اینکه چند ماهی گذشت مرد ذات پلید خود را نمایان کرد او یک مست درنده خو بود. پس از تولد چیروننگ ... مرد بد زبان تر هم شده بود.

در پایان دختر دیگر طاقت نیاورد و زمانی که چیروننگ پنج سال داشت او را برداشته و از خانه گریخت. از آنجا که مایه ننگ اشراف شده بود درها را به روی خود بست و قدم بیرون نمی نهاد. او بیشتر عمرش را در غم و افسردگی گذراند و تنها عشق و محبتش را به پسر کوچکش نشان میداد.

در زمان شورش شیان له، مادر چیروننگ جانش را بخاطر نجات ملکه از دست داد و پیش از مرگ از خواهرش خواست تا مراقب چیروننگ باشد. البته که ملکه همه تلاشش را برای تربیت چیروننگ میکرد ولی بزرگ کردن پسر کس دیگری واقعا طاقت فرسا بود و تربیت کردنش آسان بنظر نمیرسید. سختگیری زیاد نیز نتیجه برعکس میداد و او وقتی به دوستی و محبت گذشته شان می اندیشید برایش سخت بود با اون به خشونت رفتار کند.

حال که زیادی تربیت او را آسان گرفته بود نیز نتیجه اش را همین امروز می دید و اگر همین الان او را محدود نمیکرد در آینده از این هم بدتر میشد. ملکه اغلب با شگفتی می اندیشید: او شیه لیان و چیروننگ را با هم بزرگ کرده پس چرا این دو اینقدر تفاوت داشتند؟ کمی بعد شیه لیان ناگهان بچه کوچک را که هنوز روی تخت درمانگاه بود بیاد آورد او پرده های تخت را بالا زد تا وضعش را بررسی کند بچه هنوز همانجا





نشسته و سعی میکرد از لای شکاف پرده ها بیرون را دید بزند وقتی
شیه لیان پرده را بالا زد او مطیعانه سر جایش نشست.

شیه لیان گفت: «با دعوای الانمون ترسوندیمت؟ ناراحت نشو این موضوع اصلا به
تو ارتباطی نداره!»

یکی از پزشکان گفت: «اعلی حضرت، زخمای این کوچولو رو بستیم ... الان فقط باید
آروم باشه و استراحت کنه!»

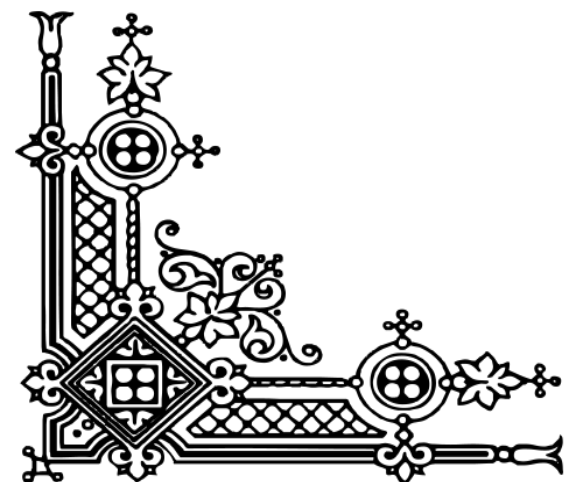
شیه لیان کمی سرش را پایین آورد و گفت: «ممنونم از تلاشتون!» سپس دوباره خم شد
و پرسید: «کجا زندگی میکنی؟ می برمت خونتون!»
بچه سرش را تکان داد و گفت: «خونه ندارم!»

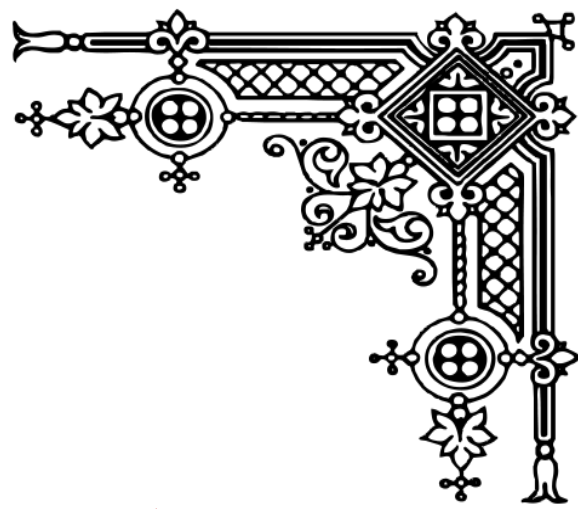
فنگشین درحالیکه دستش را بسته بودند به او نزدیک شد: «خونه نداره؟ خب شاید واقعا
یه گدای کوچولو باشه!»

باتوجه به سر و وضع کثیف و ژولیده این بچه بنظر نمی آمد غیر ممکن باشد. اگر او خانه
ای برای رفتن نداشت پس شیه لیان نمیتوانست او را در کاخ رها کند یا به خیابان ها
برگرداند.

شیه لیان کمی فکر کرد و گفت: «اگه اینطوره پس بیا با خودمون ببریمش به کوه
تایسانگ!»

در این حین ناگهان موچینگ به حرف درآمد: «دروغ میگه!»





قسمت بعدی: آنکه عروج میکند انسان است و آنکه سقوط میکند نیز انسان است.

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid

